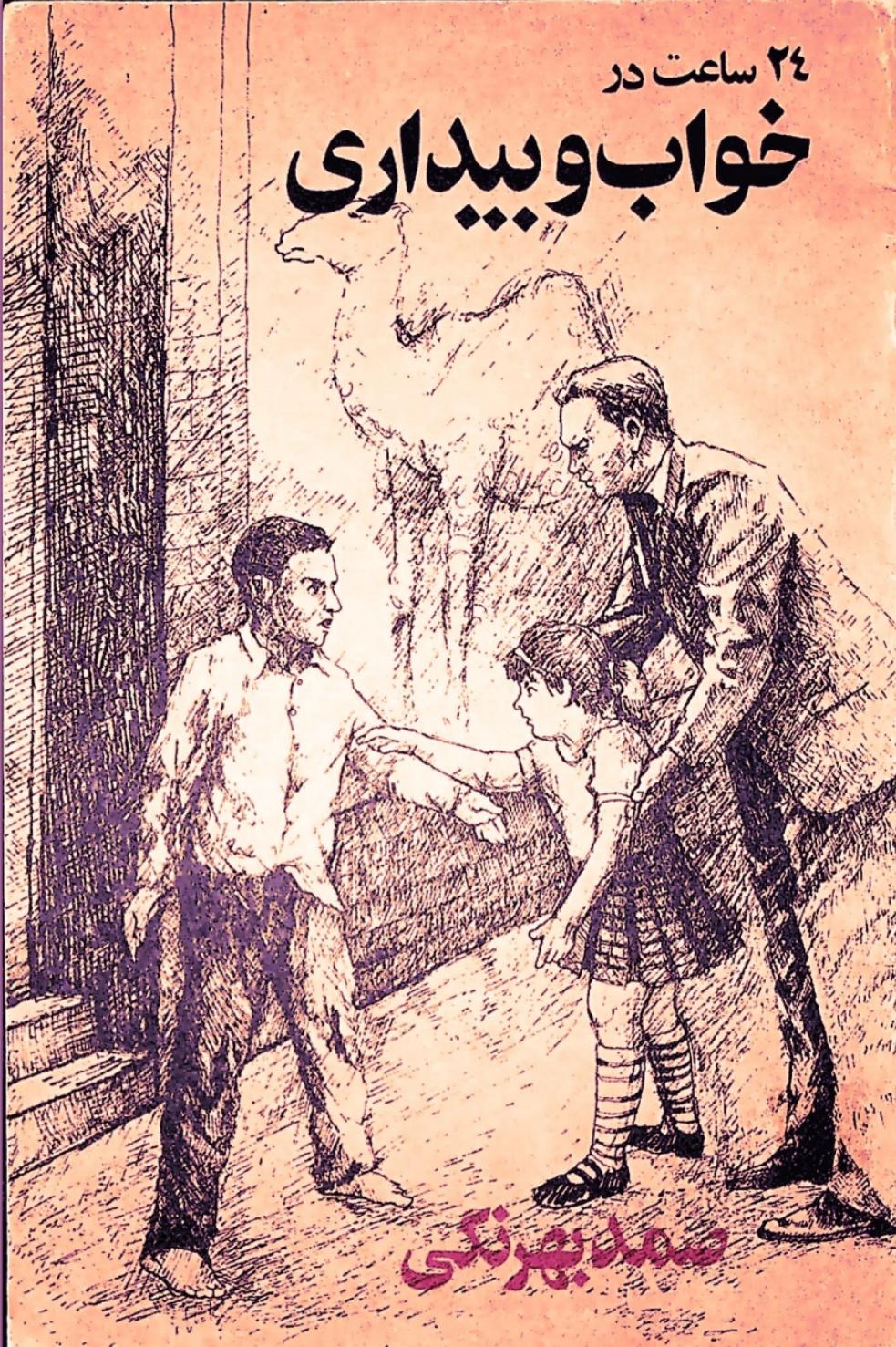


۲۴ ساعت در

خواب و بیداری

سید جهرمی



۲۴ ساعت خواب و پیداری

صلد بیرونگی

در ساعت ۲۴

خواب و بیداری

خواننده‌ی عزیز

قصه‌ی «خواب و بیداری» را به خاطر
این نوشته‌ام که برای تو سرمهشی باشد.
قصدم این است که بجهه‌های هموطن خود
را بهتر بشناسی و فکر کنی که چاره‌ی
درد آها چیست؟

اگر بخواهم همه‌ی آنچه را که در تهران برسم آمد بنویسم چند
کتاب می‌شود و شاید هم همه‌را خسته‌کند. از این رو فقط بیست و چهار
ساعت آخر را شرح می‌دهم که فکر می‌کنم خسته‌کننده هم نباشد. البته
ناظارم این راهم بگویم که چطور شدم و پدرم به تهران آمدیم:
چند ماهی بود که پدرم بیکار بود. عاقبت مادرم و خواهرم و برادرهايم
را در شهر خودمان گذاشت و دست من را گرفت و آمدیم به تهران. چند

چاپ و مصحافی، شرکت افت «سهامی عام»

شماره ثبت کتابخانه ملی: ۱۷۵۶-۱۳۵۷/۶

حق چاپ محفوظ است.



نفر از آشنایان و همسهری‌ها قبلاً به تهران آمده بودند و توائسته بودند کار پیدا کنند. ما هم به هوای آنها آمدیم. مثلاً یکی از آشنایان دکی یخفروشی داشت. یکی دیگر رخت و لباس کهنه خرید و فروش می‌کرد. یکی دیگر پر تقال فروش بود. پدر من هم یک چرخ دستی گیر آورد و دستفروش شد. پیاز و سبز زمینی و خیار و این جور چیزها دوره می‌گرداند. یک لقمه نان خودمان می‌خوردیم و یک لقمه هم می‌فرستادیم پیش مادرم. من هم گاهی همراه پدرم دوره می‌گشتم و گاهی تنها توی خیابان‌ها پرسه می‌زدم و فقط شبا پیش پدرم بر می‌گشتم. گاهی هم آدم‌س بسته یک قران یا قال حافظ و این‌ها می‌فروختم.

حالا بیان بر سر اصل مطلب:

آن شب من بودم، قاسم بود، پسر زیور بلیت فروش بود، احمد حسین بود و دو تای دیگر بودند که یک ساعت پیش روی سکوی بانک با ما دوست شده بودند.

ما چهار تا نشسته بودیم روی سکوی بانک و می‌گفتیم که کجا بروم تاس بازی کنیم که آنها آمدند نشستند پهلوی ما. هر دو بزرگتر از ما بودند. یکی یک چشمکش کور بود. آن دیگری گفتش نو سیاهی به پایش بود اما استخوان چرک یکی از زانوهایش از سوراخ شاورش بیرون زده بود و سر وضعیت بدتر از ما بود.

ما چهار تا بنا کردیم به نگاههای دزد کی به گفتش‌ها کردن. بعد نگاه کردیم به صورت هم. با نگاه به هم‌دیگر گفتیم که آهای بچه‌ها مو اظب باشید که با یک دزد گفتش طرفیم. یاروکه ملنفت نگاههای ما شد گفت:

چیه؟ مگر گفتش ندیده‌اید؟

رفیقش گفت: ولشان کن محمود. مکر نمی‌بینی ناف و کون همه‌شان

بیرون افراطی؟ این بیچاره‌ها کفکش کجا دیده بودند.

محمود گفت: مرا باش که پاهای راه را می‌بینم باز دارم ازشان می‌برسم که منگر کفکش به پایشان ندیده‌ام.

رفیقش که یک چشمکش کور بود گفت: همه که مثل تو ببابی اعیان ندارند که مثل ریگ چپول بربزند برای بچه‌شان کفکش نو بخرند.

بعد هر دوشان غش غش زندن زیر خنده. ما چهار تا پاک درمانده بودیم. احمد حسین نگاه کرد به پسر زیور. بعد دو تایی نگاه کردند به قاسم. بعد سه تایی نگاه کردند به من: چکار بکنیم؟ شر راه بیندازیم یا بگذاریم هر ره بخندند و دستمان بیندازند؟

من بلند بلند به محمود گفتیم: تو دزدی! . تو کفکش را دزدیده‌ی! .

که هر دو پیغی زندن زیر خنده. چشم کوره با آرنج می‌زد به پهلوی آن یکی و نهی می‌گفت: نگفتم محمود؟ . ها! . نگفتم؟ .

45 . . . 45 . . . 45 . . .

ماشین‌های سواری رنجگار نگی کنار خیابان توقف کرده بودند و چنان کیپ هم قرار گرفته بودند که انگار دیواری از آهن جلو روی ما کشیده بودند. ماشین سواری، قرمزی که درست جلو روی من بود حرکت کرد و سوراخی پیدا شد که وسط خیابان را ببینم.

ماشین‌هایی جور اجوری از تاکسی و سواری و اتوبوس و سط خیابان را پر کرده بودند و به کندی و کیپ هم حرکت می‌کردند و سروصدای راه می‌انداختند. انگار یکدیگر را هل می‌دادند. جلو می‌رفتند و به سر یکدیگر داد می‌زدند. به نظر من تهران شلوغ‌ترین نقطه‌ی دنیاست و این خیابان شلوغ‌ترین نقطه‌ی تهران.

چشم کوره و رفیقش محمود کم مانده بود از خنده غش بکنند . من خدا خدمای کردم که دعوامان بشود . فحش تازهای یاد گرفته بود و می خواست هر جور شده ، بیجا هم که شده ، به یکی بدھم . به خودم می گفتمن کاش محمود بین گوش من بزند آنوقت من عصبانی می شوم و بهش می گویم : «دست روی من بلند می کنی ؟ حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم ، همین من !» با این نیت یقهی محمود را که پهلوی نشسته بود چسیدم و گفتمن : اگر دزد نیستی پس بگو چشم ها را کی برایت خریده ؟

این دفعه خنده قطع شد . محمود دست من را به تنی دور کرد و گفت : بشین سراجیت ، بچه . هیچ معنی چرفت را می فهمی ؟ چشم کوره خودش را به وسط انداخت و نگذاشت دعوا ذرا بگیرد . گفت : ولش کن محمود . این وقت شب دیگر نمی خواهد دعوا راه بیندازی . بگذار مزه خنده را توی دهنمان داشته باشیم . ما چهار تا خیال دعوا و کنکش کاری داشتم اما محمود و چشم کوره راستی دلشان می خواست تفریح کنند و بخندند .

محمود بهمن گفت : داداش ، ما امشب خیال دعوا نداریم . اگر شما دلتن دعوا می خواهد بگذاریم برای فردا شب .

چشم کوره گفت : امشب ، ما می خواهیم همچنین یک کمی بگوییم کنیم . خوب ؟

من گفتم : باشد .

ماشین سواری برآقی آمد روپروی ما کنار خیابان ایستاد و جای خالی را پر کرد . آقا و خانمی جوان و یک توله سگ سفید و براق از آن پیاده شدند . پسر بچه درست همقد احمد حسین بود و شلوار کوتاه و

جوراب سفید و چشم رو باز دور نگه داشت و موهای شانه خورد و روغن زده داشت . در یک دست عینک سنبلی داشت و با دست دیگر دست پدرش را گرفته بود . زنجیر توله سگ در دست خانم بود که بازوها و پاهای لخت و چشم پاشنه بلند داشت و از کار ما که گذشت عطر خوشایندی به بینی هایمان خورد . قاسم پوسته بی از زیر پایش برداشت و محکم زد پس گردن پسر ک . پسر ک برگشت نگاهی به ما کرد و گفت : ولگردها ! ..

احمد حسین با خشم گفت : برو گم شو ، بچه نه ! .. من فرصت یافتم و گفتمن : حالا می آیم خایه هایت را با چاقو می برم . بچه ها همه یک دفعه زدند زیر خنده . پدر دست پسر ک را کشید و داخل هتلی شدند که چند متر آن طرفت بود . باز همه ی چشم ها برگشت به طرف چشم های نو محمود . محمود دوستانه گفت : چشم برای من زیاد هم مهم نیست . اگر می خواهد مال شما باشد .

بعد روز کرد به احمد حسین و گفت : بیا کوچولو . بیا چشم ها را در آر بپایت کن .

احمد حسین با شکنگاهی به پاهای محمود انداخت و جنب خورد . محمود گفت : چرا وایستادی نگاه می کنی ؟ چشم نو نمی خواهی ؟ د بیا بگیر .

این دفعه احمد حسین از جا بلند شد و رفت روپروی محمود خم شد که چشم هایش را در بیاورد . ما سه تا نگاه می کردیم و چیزی نمی گفتیم . احمد حسین پای محمود را محکم گرفت و کشید اما دست هایش لیز خوردند و بهشت بر پیاده رو افتاد . محمود و چشم کوره زدند زیر خنده

این جوری دو به دو تاس می‌ریختیم و بازی می‌گردیم.
 دو تا جوان شیک پوش از دست راست می‌آمدند . احمد حسین
 جلو دوید و التمس کرد : یک قران ... آقا یک قران یده ... ترا خدا ! ..
 یکی از مرد ها احمد حسین را با دست زد و دور کرد . احمد حسین
 دوید و جلوشان را گرفت و التمس کرد : آقا یک قران بده ... یک قران
 که چیزی نیست ... ترا خدا ...
 از جلو ما که رد می‌شدند ، مرد جوان پس گردن احمد حسین را گرفت
 و بلند کرد و روی شکمش گذاشت روی نردی کنار خیابان . سر
 احمد حسین به طرف وسط خیابان آویزان بود و پاهایش به طرف پیاده رو .
 احمد حسین دست و پا زدتا پاهایش بازمی رسید و همانجا لب جوایستاد .
 دو تا دختر جوان با یک پسر جوان خنده کنند از دست چپ می‌آمدند .
 دختری ها پیراهن های کوتاه خورش نگی پوشیده بودند و در دو طرف پسر
 راه می‌برقند . احمد حسین جلو دوید و به یکی از دخترها التمس کرد :
 خاتم ترا خدا یک قران بده ... گرسنهام ... یک قران که چیزی نیست ..
 ترا خدا ! .. خاتم یک قران ! ..
 دختر اعتصابی نکرد . احمد حسین باز التمس کرد . دختر پولی از
 کیفیت در آورد گذاشت به کف دست احمد حسین . احمد حسین با شادی
 بر گشتبیش ما و گفت : من هم می‌ریزم ،
 پسر زیور گفت : پولت کو ؟
 احمد حسین مشتش را باز کرد نشان داد . یک سکه دو هزاری کف
 دستش بود .
 قاسم گفت : بازم گدایی کردی ؟
 و خواست احمد حسین را بزنده محدود استش را گرفت و نگذاشت .

طوری که من به خودم گفتم همین حالا شکمشان درد می‌گیرد . دست های
 احمد حسین سیاه شده بود . چشم کوره هی می‌زد به پهلوی محمود و
 می‌گفت : نگفتم محمود ؟ .. هاها ... ها ! .. نگفتم ؟ .. هه ... هه ... هه ! ..
 جای انگشانان لیز خورده احمد حسین روی پای محمود دیده می‌شد .
 ما سه تا تازه ملتفت شدیم که هنرها خورده ایم . خنده هی آن دو رفیق حقه باز
 به ما هم سرایت کرد . ما هم زدیم زیر خنده . احمد حسین هم که ناراحت
 از زیر پای مردم بلند شده بود ، مدتی ما را نگاه کرد بعد او هم زد زیر
 خنده . حالا نخند کی بخند ! جصاعت پیاده رو ما را نگاه می‌گردند و
 می‌گذشتند . من خم شدم و پای محمود را از نزدیک نگاه کردم . کفش
 کجا بود ! محمود فقط پاهایش را رنگ کرده بود به طوری که آدم خیال
 می‌گرد کفش تو سیاهی پوشیده . عجب حقه بی بود !

محمود گفت که شش نفره تاس بازی کنیم .
 من چهار هزار داشتم . قاسم نگفت چقدر پول دارد . آن دو تا رفیق
 پنج هزار داشتند . پسر زیور بلیت فروش یک تومن داشت . احمد حسین
 اصلا پول نداشت . کمی پایین تر مقاوه هی بسته بی بود . رفیق آنجا و جلو
 مقاوه بنا کردیم به تاس ریختن . برای شروع بازی پشک انداختیم .
 پشک اول به پسر زیور افتاد . تاس ریخت . پنج آورد . بعد نوبت قاسم
 بود . تاس ریخت ، شش آورد . یک قران از پسر زیور گرفت . بعد دوباره
 تاس ریخت ، دو آورد . تاس را داد به محمود . محمود چهار آورد .
 دو قران از قاسم گرفت و با شادی دست هایش را بهم زد و گفت : بر کت
 نایا ! پیختمان گفت .

پدر و مادر ندارید؟

بعد خم شد یک قرانی هارا جمع کرد و راه افتاد.

از چهار راه که رد شدم دیدم تنها ماندهام چلوکبایی آن بر خیابان بسته بود . دیر کرده بودم . هروقت شاگرد چلوکبایی در آهنتی را تا نصف پایین می کشید ، وقتیش بود که پیش پدرم برگردم . از خیابانها و چهار راه ها به تندي می گذشتمن و به خودم می گفتم : «حالا دیگر پدرم گرفته خواهدید . کاشکی منتظر من بشنید ... حالا دیگر حتمنا گرفته خواهدید». بعد باز به خودم گفتم : «مغازه‌ی اسباب بازی فروش چی؟ آن هم بسته است دیگر . این وقت شب کی حوصله‌ی اسباب بازی خریدن دارد؟ لابد حالا شتر من را هم چپانده‌اند توانی مغازه و در مغازه راهنم بسته‌اند و رفته‌اند ... کاشکی می توانستم با شترم حرف بزنم . می ترسم یادش برود که دیشب چه قراری گذاشتیم . اگر پیش نیاید؟ نه . حتمنا می آید . خودش گفت که فرد اشب می آیم سوارم می شوی می رویم تهران را می کردم . شترسواری هم کیف دارد آ ! ..

ناگهان صدای ترهیزی بلند شد و من به هوابرт شدم به طوری که فکر کردم دیگر تنهی‌ها را بردام . بزمین که افتادم فهمیدم و سطح خیابان با یک سواری تصادف کردام اما چیزیم نشده . داشتم مج دستم را مالش می دادم که یکی سرش را از ماشین درآورد و داد زد : د گم شو از جلو ماشین! .. مجسمه که نیستی .

من ناگهان به خود آمدم . پیزون بز کرده بی پشت فرمان نشسته بود سگ گنده‌ی هم‌هله‌لیش چمباتمه‌زاده بود بیرون را می پایید . قلاده‌ی گردن سگ برق برق می زد . یک دفعه حالم طوری شد که نجیال کردم اگر همین حالا کاری نکنم ، مثلاً اگر شیشه‌ی ماشین را نشکنم ، از زور

احمدحسین چیزی نگفت . برای خودش جا باز کرد و نشست . من بلند شدم و گفت : من با گداهای تاس نمی‌بیزم . حالا من یک قران بیشتر بول نداشتیم . سه هزار از چهار هزار را باخته بودم . محمود هم که خیلی بدآورده بود گفت : تاس بازی دیگر بس است . بیخ دیواری بازی می کنیم . قاسم به من گفت : طیف ، باز با این حرف‌هایت بازی را به هم نزن .

بعد بهمه‌گفت : کی می‌بیزد؟

چشم کوره گفت : خودت تنهایی ببیز . ما بیخ دیواری بازی می کنیم .

پسرزیور به قاسم اشاره کرد و گفت : تاس بازی با این فایده‌ای ندارد . همه‌ش پنج و شش می‌آورد . شیریا خط بازی می کنیم .

احمدحسین گفت : باشد .

محمود گفت : نه . بیخ دیواری .

خیابان داشت خلوت می‌شد . چند تا از مغازه‌های رو بروی بسته شده بود . برای شروع بازی هر کدام یک سکه‌ی یک قرانی را از لب‌جو تا بیخ دیوار انداختیم . هنوز سکه‌ها بیخ دیوار بود که احمدحسین داد زد : آزان! ..

آزان باتون به دست در دو سه قدمی ما بود . من و احمدحسین و چشم کوره در رفتیم . محمود و پسر زیور هم پشت سر ما در رفتد . قاسم خواست پول‌ها را از بیخ دیوار جمع کند که آزان سرسید . قاسم از ضربت باتون فریادی کشید و پا به دو گذاشت . آزان پشت سرش داد زد : ولگردهای قمار باز! .. مگر شما خانه و زندگی ندارید؟ مگر

جست می‌زندن و گاهی هم از دم شتر آویزان می‌شدند که شتر داشش در می‌آمد و بد و بیراه می‌گفت . خر دراز گوش دندهای باشیش . را بهم می‌ساید و عرعر می‌کرد و بجه خرس‌ها و عروسک‌ها را به پتشش سوار می‌کرد و شلنگ‌انداز دور بر می‌داشت . شتر گوش به تیک تیک ساعت دیواری خوابانیده بود . انگار وعده‌ی به کسی داده باشد . هوای پامها و هلیکوپترها نوی‌ها گشت می‌زندن . لاک پشت‌ها تویی لاکشان چرت می‌زندن . ماده سگ‌کهنا بچه‌هایشان را شیر می‌دادند . گرمه از زیر سبد دزد کی تخم مرغ در می‌آورد . خر گوش‌ها با تعجب شکارچی قفسه‌ی رو برو را نگاه می‌کردند . میمون سیاه ساز دهنی من را که همیشه پشت شیشه بود ، روی لب‌های کلقتش می‌مالید و صدای اش فشنگ جورا جوری از آن در می‌آورد . اتوبوس‌ها و سواری‌ها عروسک‌ها را سوار کرده بودند و می‌گشتند . تانک‌ها و تفنگ‌ها و تپانچه‌ها و مسلسل‌ها تند تند گالونه در می‌کردند . بچه خر گوش‌های سفید زرد که‌های گندله‌ی را با دست ، گرفته می‌جویند در حالی که نیشان تا بناگوش باز شده بود . همچنان از همه شتر خود من بود که اگر می‌خواست حر کنی بکند همه‌چیز را در رهم می‌ربیخت . آنقدر گنده بود که دیگر پشت شیشه جانمی گرفت و تمام روز لب پایداره و می‌ایستاد و مردم را تماشا می‌کرد . حالا هم ایستاده بود و سطع مغازه و زنگ گردش را جرینگ جرینگ به صدا در می‌آورد . ستز می‌جویند و گوش به تیک تیک ساعت خوابانیده بود . یک ردیف بچه شتر سفید مو از تویی قفسه‌ی داد می‌زندن : نه ، اگر به خیابان بروی ما هم با تو می‌آییم ، خوب ؟

خواستم با شترم دو کلمه حرف زده باشم اما هر چه فریاد نزد صدایم را نشنید . ناچار چند لگد به در زدم بلکه دیگران ساکت شوند اما در

۱۴ عصبانی بودن خواهم ترکید و هیچ وقت نخواهم توانست از سر جام نکان بخورم . پیروزن یکی دو دفعه بوق زد و دوباره گفت : مگر کری بچه ؟ .. گم شو از جلو ماشین ! .. یکی دو ماشین دیگر آمدند و از پبل ما رد شدند . پیروزن سرش را در آورد و خواست چیزی بگوید که من تف گندله‌ی بهصورت‌ش اند اخ تم و چند تا فحش بارش کردم و تند از آنجا دور شدم . کمی که راه رفتم ، نشستم روی سکوی مغازه‌ی بسته‌ی . دلم تاپ تاپ می‌زد . مغازه در آنهی سوراخ سوراخی داشت . داخل مغازه روشن بود . کفش‌های جورا جوری پشت شیشه گذاشته بودند . روزی پدرم می‌گفت که ما حتی با پول ده روزمان هم نمی‌توانیم یک جفت از این کفش‌ها بخریم . سرم را به در وا دادم و پاهایم را دراز کردم . معج دستم هنوز درد می‌کرد ، دلم مالش می‌رفت . یاد آمد که هنوز نان نخوردام . به خودم گفتمن : « امیش هم باید گرسنه بخوابم . کاشکی پدرم جیزی برایم گذاشته باشد ... » ناگهان یادم آمد که امشب شترم خواهد آمد من را سوار کند ببرد به گردش . از جا پریدم و تند راه افتادم . مغازه‌ی اسباب بازی فروشی بسته بود اما سر و صدای اسباب بازی ها ز پشت در آنهی به گوش می‌رسید . قطار باری تلق تارق می‌کرد و سوت می‌کشید . خرس گندله‌ی سیاه انگار نشسته بود پشت مسلسل و هی گالوه در می‌کرد و عروسک‌های خوشگل و ملوس را می‌ترساند . میمون‌ها از گوش‌هایی به گوش‌های دیگر

چرا داد می‌ذنی؟

شتر از دیدن من خوشحال شد و کمی سفر به دهانش گذاشت و کمی هم بهمن داد و راه افتادم . کمی رادرقه بودیم که شتر گفت : ساز دهنیت را هم آورده‌ام . بگیر بزن گوش کنیم .
من ساز دهنی قشنگم را از شتر گرفتم و بنا کردم محکم ذر آن دیدن .
شتر هم با جرینگ زنگه‌های بزرگ و کوچکش باساز من همراهی می‌کرد .

شتر سرش را به طرف من برگرداند و گفت : لطیف ، شام خورده‌یی؟
من گفتم : نه . پول نداشتم .

شتر گفت : پس اول بروم سام بخوریم .
در همین موقع خرگوش سفید از بالای درختی پایین پرید و گفت :
شتر جان ، امشب شام را در ویلا می‌خوریم . من می‌روم دیگران را بخیر
گشم . شما خودتان بروید .

خرگوش تازد کی را که تا حالا می‌جودید ، توی جوی آب انداخت
و سجست زبان از ما دور شد .

شتر گفت : می‌دانی ویلا یعنی چه؟

من گفتم : به نظرم یعنی بیلاق .

شتر گفت : بیلاق که نه . آدمهای میلیونر در جاهای خوش آب و
هوای خودشان کاخها و خانه‌های مجللی درست می‌کنند که هر وقت
عشقشان کشید بروند آنجا استراحت و تفریح کنند . این خانه‌ها را
می‌گویند ویلا . البته ویلاها استخر و فواره و باغ و با غصه‌های بزرگ
و پرگلی هم دارند . یک دسته باغبان و آشیز و نوکر و کلفت هم دارند .
بعضی از میلیونرها چند تا ویلاهم در کشورهای خارج دارند . مثلاً در

هین موقع کسی گوشم را گرفت و گفت مگر دیوانه شده‌یی بچه؟ بیا
برو بخواب .

دیگر جای ایستادن نبود . خودم را از دست آزان خلاص کردم و
با به دو گذاشتم که بیشتر از این دیر نکنم .
وقتی پیش پدرم رسیدم ، خیابان‌ها همه ساکت و خلوت بود . تک
و تو کی تاکسی می‌آمد رد می‌شد . پدرم روی چرخ دستیش خوابیده بود
به طوری که اگر می‌خواستم من هم روی چرخ بخوابم ، مجبور بودم او
را بیدار کنم که پاهایش را کنار گشود و جا بدهد . غیر از چرخ دستی ما
چرخ های دیگری هم لب جو یا کنار دیوار بودند که کسانی رویشان
خوابیده بودند . چند نفری هم کنار دیواره مینجوری روی زمین به خواب
رفته بودند . اینجا چهار راهی بود و یکی از همشهری‌های ما در همین جا
دکه‌یی خیفروشی داشت . سر پا خوابم می‌گرفت . پای چرخ دستیمان
افتادم خوابیدم .

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

- آهای لطیف کجایی؟ لطیف چرا جواب نمی‌دهی؟ چرا نمی‌آیی
برویم بگردیم .

جرینگ!.. جرینگ!.. جرینگ!..

- لطیف جان ، صدایم را می‌شنوی؟ من شترم . آمد برویم بگردیم
د بیاسوارشو برویم .

شتر که زیر ایوان رسید من از رختخوابم درآمد و از آن بالا پریدم
و افتادم به پشت او و خنده کنان گفتم : من که نشسته‌ام پشت تو دیگر

سویس و قرانسه . حالا ما می‌روم به یکی از ولایات‌های شمال تهران که
گرمای تابستان را از تمام درآورید .

شتر این را گفت و انگار پر در آورده باشد . مثل پرندگان به هوا
بلند شد . زیر پایمان خانه‌های زیبا و تیزی قرار داشت . بوی دود و
کنافت هم در هوا نبود . خانه‌ها و کوچه‌ها طوری بودند که من خیال
کردم دارم فیلم تماشا می‌کنم . عاقبت به شتر گفتم : شتر ، نکند از تهران
خارج شده باشیم !

شتر گفت : چطور شد به این فکر افتدی ؟

من گفتم : آخر این طرف‌ها اصلاً بوی دود و کنافت نیست . خانه‌ها
هم‌اش بزرگ ، مثل دسته‌گل هستند .

شتر خنده‌ید و گفت : حق داری لطیف جان . تهران دو قسمت دارد
و هر قسمت برای خودش چیز دیگری است . جنوب و شمال . جنوب
پر از دود و کنافت و گرد و غبار است اما شمال تمیز است . زیرا همه‌ی
اتوبوس‌های فراخه در آن طرف‌ها کار می‌کنند . همه‌ی کوره‌های
آجرپزی در آن طرف هاست . همه‌ی دیزل‌ها و باری‌ها از آن برها رفتار
آمد می‌کنند . خیلی از کوچه و خیابان‌های جنوب خاکی است ، همه‌ی
آب‌های کثیف و گندیده‌ی جوهای شمال به جنوب سرازیر می‌شود .
خلافه . جنوب محلی آدم‌های بی‌چیز و گرسنه است و شمال محله‌ی
اعیان و پولدارها . تو هیچ در « حصیر آباد » و « نازی آباد » و
« خیابان حاج عبدالحمود » ساخته‌های ده طبقه‌ی مرمری دیده‌ی ؟
این ساخته‌هایی بلند هستند که پاییشان مغایره‌های اعیان قرار دارند و
مشتری‌هایشان سواری‌های لوکس و سگهای چند هزار تومانی دارند .
من گفتم : در طرف‌های جنوب همچنین چیزهایی دیده نمی‌شود .

در آنجاکسی سواری ندارد اما خیلی‌ها چرخ دستی داردند و توی زاغه
می‌خوابند .

چنان‌گرسته بودم که خس می‌کردم تدلیم دارد سوراخ می‌شود .
زیر پایمان باغ بزرگی بود پراز چراغ‌های رنگارنگ ، خنک و
پر طراوت و پر گل و درخت . عمارت بزرگی مثل یک دسته‌گل در وسط
قرار داشت و چند متر آن طرف‌تر استخر بزرگی با آب زلال و ماهی‌های
قمرز و دور و برش میز و صندلی و گل و شکوفه . روی میزها یک عالمه
غذاهای رنگارنگ چیده شده بود که بیشان آدم را مست می‌کرد .
شتر گفت : برویم باین . شام حاضر است .

من گفتم : پس صاحب باغ کجاست ؟
شتر گفت : فکر او را نکن . در زیر زمین دست بسته افتداد و
خواهید .

شتر روی کاشی‌های رنگین لب استخر نشست و من جست زدم و
پایین آمدم . خرگوش حاضر بود . دست من را گرفت و برد نشاند سریکی
از میزها . کمی بعد سرمه‌های باز شد . عروسکها با مشین‌های
سواری ، عده‌ی با هو اپیما و هلیکوپتر ، الاغ شلیک انداز ، لاک پشت‌ها
آویزان ازدم بچه شترها ، میمون‌ها جست زنان و معلق زنان و خرگوش‌ها
دوان دوان سر رسیدند . مهمانی عجب و پر سر و صدایی بود با
غذاهایی که تنها بوی آن‌ها دهان آدم را آب می‌انداخت : بوقلمون‌های
بریش شده ، جوجه‌کباب ، بره‌کباب ، پلوها و خورش‌های جور اجور
و خیلی خوبی‌گذاری دیگر که من نمی‌توانست بفهم چه غذایی هستند .
میوه هم از هرچه دلت بخواهد ، فراوان بود . زیر دست و پا ریخته بود .
شتر در آن سر استخر ایستاد و با اشاره‌ی سر و گردن همه را ساخت

کرد و گفت: همه از کوچک و بزرگ خوش آمده اید، صفا آورده اید.
اما می خواستم از شما بپرسم آیا می دانید به خاطر کی و چرا همچنین
همه‌مانی پرخرجی راه اندخته اید؟

الاغ گفت: به خاطر لطیف . می خواستیم او هم یک شکم غذای
حسابی بخورد . حسرت به دلش نماند.

خرس پشت مسلسل گفت: آخر لطیف اینقدر می آید ما را تماشا
می کند که ما همه‌مان او را دوست داریم .

پلنگ گفت: آری دیگر . همانطور که لطیف دلش می خواهد ما مال
او باشیم ، ما هم دلمان می خواهد مال او باشیم .

شیر گفت: آری . بچه‌های میلوونر خیلی زود از ما سیر می شوند .
پدرهاشان هر روز اسباب بازی‌های تازه‌بی برایشان می خرند آنوقت
این‌ها یکی دو دفعه که با ما بازی کردن ، دلشان زده می شود و دیگر
ما را به بازی نمی گیرند و ولمن می کنند که بمانیم بپوسم و از بین
برویم .

من به حرف آدم گفتم: اگر شما هر کدام‌تان مال من باشید ، قول
می دهم که هیچ وقت از تان سیر نشوم . همیشه با شما بازی می کنم و
نهایتان نمی گذارم .

اسباب بازی‌ها یک‌صدا گفتند: می دانیم . ماتورا خوب می شناسیم .
اما ما نمی توانیم مال تو باشیم . ما را خیلی گران می فروشند .

بعد یک‌شان گفت: من فکر نمی کنم حتی در آمد یک ماه پدر تو
برای خوبین یکی از ماه‌ها کفایت بکند .

شتر باز همه را ساخت کرد و گفت: برگردیم بر سر مطلب .
حروف‌های همه‌ی شما درست است ولی مامه‌مانی امشب را به خاطر چیز

بسیار مهمی راه انداختیم که شما به آن اشاره نکردید .
من باز به حرف آدم گفتم: من خودم می دانم چرا من را به اینجا
آوردید . شما خواستید بهمن بگویید که بین همه‌ی مردم مثل تو پدرت
گرسنه کنار خیابان نمی خوابند .

چند زن و مرد دور میزی نشسته بودند و تند تند غذا می خوردند .
معلوم بود که نوک و کلفت‌های خانه بودند . من هم بنا کردم به خوردن
اما انگار ته دلم سوراخ بود که هرچه می خوردم سیر نمی شدم و شکم
مرتب قار و قور می کرد . مثل آن وقت هایی که خیلی گرسنه باشم .
فکر کردم که نکند دارم خواب می بینم که سیر نمی شوم ؟ دستی به
چشم هایم کشیدم . هر دو قشچگ باز بودند . به خودم گفتم: « من
خوابم ؟ نه که نیستم . آدم که به خواب می رود دیگر چشم‌هایش باز
نیست و باید را نمی بیند . پس چرا سیر نمی شوم ؟ چرا دارم خیال
می کنم دلم مالش می رود ؟ »

حالا داشتم دور عمارت می گشتم و به دیوارهای آن و به سنگ‌های
قبتی دیوارها دست می کشیدم . نمی دانم از کجا گرد و خالک می آمد
و یک راست می خورد به صورت من . حالا توی زیر زمین بودم که خیال
می کردم گرد و خالک از آنجاست . در اولین پله گرد و خالک چنان توی
بینی و دهنم تپید که عطسه‌ام گرفت: ها پ ش ! ..

به خودم گفتم: چی شده ؟ من کج‌جان ؟
جاروی سپور درست از جلو صورت رد شد و گرد و خالک پیاده رو
را به صورت زد .

به خودم گفت: چی شده؟ من کجام؟ نکند خواب می بینم؟
اما خواب نبود . چرخ دستی پدرم بعد هم سرو صدای
تاسکی ها را شنیدم بعد هم در تاریک روش صحیح چشم به مساختمانهای
اطراف چهارراه افتاد . پس خواب نبود . سپور حال از جلوی من
رد شده بود اما همچنان گرد و غبار راه می انداشت و پیاده رو را خط
خطی می کرد و جلو می دشت .

به خودم گفت: پس همهی آن هارا خواب دیدم؟ نه!.. آری دیگر
خواب دیدم . نه!.. نه!.. نه!..

سپور برگشت و من را نگاه کرد . پدرم از روی چرخ خم شد و
گفت: لطیف، خوابی؟
من گفت: نه!.. نه!..

پدرم گفت: خواب نیستی چرا دیگرداد می ذنی؟ بیابالا پهلوی خودم.
رقم بالا . پدرم بازیوش را ازیر سرم گذاشت اما من خوابم نمی برد.
دل مالش می رفت . شکم درست به تخته‌ی پشتم چسبیده بود . پدرم
دید که خوابم نمی برد گفت: شب دیر کردی . من هم خسته بودم زود
خوابیدم .

گفت: دو تا سواری تصادف کرده بودند و ایستادم تماشا کنم دیر
کردم .

بعد گفت: پدر، شتر می تواند حرف بزند و بپرد...

پدرم گفت: نه که نمی تواند .

من گفت: آری . شتر که پرندارد . . .

پدرم گفت: پستوچه‌ات است؟ هر صبح که از خواب بلند می شوی
حرف شتر را می ذنی .
من که فکر چیز دیگری را می کردم گفت: بولدار بودن هم چیز خوبی
است، پدر . مگرنه؟ آدم می تواند هرچه دلش خواست بخورد، هر
چه دلش خواست داشته باشد . مگرنه، پدر؟
پدرم گفت: ناشکری نکن پسر . خدا خودش خوب می داند که کی
را بولدار کند، کی را بی بول .

پدرم همیشه همین حرف را می ذد .
هوا که روشن شد پدرم چستکهایش را ازیر سرس برد اشت به
پایش کرد . بعد، از چرخ دستی پایین آمدیم . پدرم گفت: دیروز نتوانستم
سیبیز میوه‌ها را آب کنم . نصف بیشترش روی دستم مانده .

من گفت: می خواستی جنس دیگری بیاوری .
پدرم صرفی نزد . قفل پیرون را باز کرد و دو تا کیسه‌ی پر در آورد.
اخانی گرد روی چرخ دستی . من هم ترازو و کیلوها را در آوردم چیم .
بعد، راه انتادیم ،
پدرم گفت: می رویم آش بخوریم .

هروفت صحیح پدرم می گفت «می رویم آش بخوریم» من می فهمید
که شب شام نخورده است .

سپور پیاده رو را تا ته خیابان خط خطی کرده بود، ما می رفتم
به طرف پارک شهر، پر مرد آش فروش مثل همیشه بیل جو، پشت به موسط
خیابان، نشسته بود و دیگر آش جلوش، روی اجاق فتله‌یی، قل قل

می کرد . سه تا مشتری زن و مرد دوره نشسته بودند و از کاسه های آلومینیومی آششان را می خوردند . زن بلیت فروش بود . مثل زیور بلیت فروش چادر به سر داشت . چه باشه زده بود و دسته هی بلیت ها را گذاشته بود و سطح شکم و زانوها یش و چادر چرکش را کشیده بود روی زانوها یش .

پدرم با پیر مرد احوال پرسی کرد و نشستیم . دو تا آش کوچک با نصفی نان خوردیم و پا شدیم . پدرم دو قران پول به من داد و گفت : من می روم دوره بگردم . ظهر می آیی همینجا ناهار را باهم می خوریم .

اول کسی که دیدم پسر زیور بلیت فروش بود . جلو مردی را گرفته و مرتب می گفت : آقا یک دانه بلیت بخر . انشاء الله برنده می شوی . آقا ترا خدا بخر .

مرد زور کی از دست پسر زیور خلاص شد و در رفت . پسر زیور چند تا فحش زیر لبی داد و می خواست راه بیفتند که من صدایش زدم و گفتم : نتوانستی که قالب کنی !

پسر زیور گفت : او قاتش تلخ بود ، انگار با زنش دعواش شده بود . دو تایی راه افتادیم . پسر زیور دسته هی ده بیست تایی بلیت هایش را جلو مردم می گرفت و مرتب می گفت : آقا بلیت ؟ .. خانم بلیت ؟ .. پسر زیور برای هر بلیتی که می فروخت یک قران از مادرش می گرفت . خرجی خودش را که در می آورد دیگر بلیت نمی فروخت ، می رفت

دنیال بازی و گرددش و دعوا و سینما . پولدارتر از همه می ما بود . ظهرها عادتش بود که توی جوی آبی ، زیر پلی ، دراز بکشد و یکی دو ساعتی بخوابد . صبح آفتاب نزده بیدار می شد و از مادرش ده بیست تایی بلیت می گرفت و راه می افتاد که مشتری های صبح را از دست ندهد تا کارش را ظهرن شده تمام کند . دلش نمی آمد بعد از ظهرش را هم با بلیت فروشی حرام کند .

تاخیابان نادری پسر زیور سه تابلیت فروخت . آنجا که رسیدیم گفت : من دیگر باید همینجاها بمانم .

مغازه ها تک و توک باز بودند . مغازه هی اسباب بازی فروشی بسته بود . شترم هنوز کنار پیاده رو نیامده بود . دلم نیامد در را بزنم که نکند خواب صحیح را حرام کرده باشم . گذاشتم رفتم بالاتر و بالاتر . خیابان ها پر شاگرد مدرسه هی ها بود . توی هر ماشین سواری یکی دو بچه مدرسه هی کنار پدر و مادرها یشان نشسته بودند و به مدرسه می رفتند .

در این وقت روز فقط می توانستم احمد حسین را پیدا کنم تا از دست تنهایی خلاص بشوم . باز از چند خیابان گذشتمن تا رسیدم به خیابان هایی که ذره بی دود و بوی کثافت درشان نبود . بچه ها و بزرگترها هم هشان لباس های تر و تمیز داشتند . صورت ها هم هشان برق برق می زدند . دخترها و زن ها مثل گل های رنگارنگ می درخشیدند . مغازه ها و خانه ها زیر آفتاب مثل آینه به نظر می آمدند . من هر وقت از این محله ها می گذشتمن خیال می کردم توی سینما نشسته ام فیلم تماشا می کنم . هیچ وقت

نمی توانستم بفهمم که توی خانه‌های به این بلندی و تمیزی چه جوری غذا می خورند ، چه جوری می خوابند ، چه جوری حرف می زنند ، چه جوری لباس می پوشند . تو می توانی پیش خود بفهمی که توی شکم مادرت چه جوری زندگی می کردی ؟ مثلًا می توانی جلو چشم‌هات خودت را توی شکم مادرت بینی که چه جوری غذا می خوردی ؟ نه که نمی توانی . من هم مثل تو بودم . اصلاً نمی توانستم فکرش را بکنم .

جلو مغازه‌ی سه تا بچه کیف به دست ایستاده بودند چیزهای پشت شیشه را تماشا می کردند . من هم ایستادم پشت سرshan . عطر خوشابنده از مو های شانه زدهشان می آمد . بی اختیار پشت گردن یکیشان را بو کردم . بچه ها به عقب نگاه کردند و من را برانداز کردند و با احتم و نفرت از م فاصله گرفتند و رفتند . از دور شنیدم که یکیشان می گفت : چه بوی بدی ازش می آمد !

فقط فرصت کردم که عکس خودم را توی شیشه‌ی مغازه بینم . موهای سرم چنان بلند و پریشان بودند که گوش‌هایم را زیر گرفته بودند . انگار کلاه پرمویی به سرم گذاشتیام . پیراهن کرباسی ام رنگ چرک و تیره‌ی گرفته بود واژ یقهی دریده‌اش بدن سوخته‌ام دیده می شد . پاهام برنه و چرك و پاشنه‌هایم ترک خورده بودند . دلم می خواست مغز هرسه اعیان زاده را داغون کنم .

آیا تقصیر آنها بود که من زندگی این جوری داشتم ؟

مردی از توی مغازه بیرون آمد و با اشاره‌ی دست ، من را راند

و گفت : برو بچه . صبح اول صبح هنوز دشت نکرده‌ایم چیزی به تو بدهیم .

من جنب نخوردم و چیزی هم نگفتم . مرد باز من را با اشاره‌ی دست راند و گفت : د گم شو برو . عجب رویی دارد !

من جنب نخوردم و گفتم : من گدا نیستم .

مرد گفت : ببخشید آقا پسر ، پس چکاره‌اید ؟

من گفتم : کاره‌ی نیستم . دارم تماشا می کنم .

و راه افتادم . مرد داخل مغازه شد . تکه کاشی سفیدی ته آب جو برق می زد . دیگر معطل نکردم . تکه کاشی را برداشتم و با تمام قوت بازویم پراندم به طرف شیشه‌ی بزرگ مغازه . شیشه صدایی کرد و خرد شد . صدای شیشه انگار بار سنگینی را از روی دلم برداشت و آنوقت دو پا داشتم دو پای دیگر هم قرض کردم و حالا در نزو کی دربرو ! نمی دانم از چند خیابان ردشده بودم که به احمد حسین برخوردم و فهمیدم که دیگر از مغازه خیلی دور شده‌ام .

احمد حسین مثل همیشه جلو دبستان دخترانه این بر آن بر می رفت و از ماشین‌های سواری که دختر بچه‌ها را پیاده می کردند ، گدایی می کرد . هر صبح زود کار احمد حسین همین بود . من عاقبت هم نفهمیدم که احمد حسین پیش چه کسی زندگی می کند اما قاسم می گفت که احمد حسین فقط یک مادر بزرگ دارد که او هم گداست . احمد حسین خودش چیزی نمی گفت .

وقتی زنگ مدرسه زده شد و بچه‌ها به کلاس‌ها رفتند ما راه افتادیم . احمد حسین گفت : امروز دخل خوبی نکردم . همه می گویند پول

من گفتم : کجا می خواهیم برویم ؟

احمد حسین گفت : همین جوری راه می رویم دیگر .

من گفتم : همین جوری نمی شود . برویم قاسم را پیدا کنیم یکی بیک
لیوان دوغ بزنیم .

قاسم ته خیابان سی متري دوغ لیوانی یک قران می فروخت و ما هر
وقت به دیدن او می رفتیم نفری یک لیوان دوغ مجانی می زدیم . پدر
قاسم در خیابان حاج عبدالالمحمد لباس کنه خوبید و فروش می کرد :
پیراهن یکی پانزده هزار ، زیر شلواری دو تا بیست و پنج هزار ، کت و
شلوار هفت هشت تومان . خیابان حاج عبدالالمحمد با یک پیچ به محل
کار قاسم می خورد . در و دیوار و زمین خیابان پر از چیزهای کنه و
قراضه بود که صاحبانش بالاسر شان ایستاده بودند و مشتری صدا می زدند .
پدر قاسم دکان بسیار کوچکی داشت که شب ها با قاسم و زن خود سه
نفری در همانجا می خوابیدند . خانه دیگری نداشتند . مادر قاسم صبح
تا شام لباس های پاره و چرکی را که پدر قاسم از این و آن می خرید ،
توى دکان یا توى جوی خیابان سی متري می شست و بعد وصله می کرد .
خیابان حاج عبدالالمحمد خاکی بود و جوی آب نداشت و هیچ ماشینی
از آنجا نمی گذشت .

من و احمد حسین پس از یکی دو ساعت پیاده روی رسیدیم به محل
کار قاسم . قاسم در آنجا نبود . رفتیم به خیابان حاج عبدالالمحمد . پدر قاسم

گفت که قاسم مادرش را به مریضخانه برده . مادر قاسم همیشه یا پا درد
داشت یا درد معده .

نژدیکهای ظهر من و احمد حسین و پسر زیور در خیابان نادری ،
لبجو ، کنار شتر نشسته بودیم و تخمه می شکستیم و درباره قیمت شتر حرف
می زدیم . عاقبت قرار گذاشتیم که برویم توی مغازه واژ فروشنده بپرسیم .
فروشنده به خیال این که مانگدایم ، از در وارد نشده گفت : بروید بیرون .
پول خرد نداریم .

من گفتم : پول نمی خواستیم آقا . شتر را چند می دهید ؟
و با دست به بیرون اشاره کردم . صاحب مغازه با تعجب گفت :
شتر ؟ !

احمد حسین و قاسم از پشت سر من گفتند : آری دیگر . چند
می دهیار ؟

صاحب مغازه گفت : بروید بیرون بابا . شتر فروشی نیست .
دماغ سونخته از مغازه بیرون آمدیم انگار اگر فروشی بود ، آنقدر
پول نقد داشتیم که بدھیم و جلو شتر را بگیریم و ببریم . شتر محکم سر
جایش ایستاده بود . ما خیال می کردیم می تواند هرسه مارا یکجا سوار
کند و ذره بی به زحمت نیفتند . دست احمد حسین به سختی تا شکم شتر
می رسید . پسر زیور هم می خواست دستش را امتحان کند که فروشنده
بیرون آمد و گوش قاسم را گرفت و گفت : الاغ مگر نمی بینی نوشته اند

دست نزنید؟

و با دست تکه کاغذی را نشان داد که بر سینه‌ی شتر سنجاق شده بود و چیزی رویش نوشته بودند ولی ما هیچ‌کدام سر در نمی‌آوردیم . از آنجا دور شدیم و بنا کردیم به تحمله شکستن و قدم زدن . کمی بعد پسر زیور گفت که خوابش می‌آید و جای خلوتی پیدا کرد و رفت توی جوی آب ، زیر پلی ، گرفت خوابید . من و احمد حسین گفتم که برویم به پارک شهر . هوا گرم و خفه بود . چنان عرقی کرده بودیم که نگو . هیچ یکیمان حرفی نمی‌زدیم . من دلم می‌خواست الان پیش مادرم بودم . بدجوری غریبیم می‌آمد .

دم در پارک شهر احمد حسین دو هزار داد و ساندویچ تخم مرغ خرید و گذاشت که یک گاز هم من بز نم . بعد رفتم در جای همیشگی توی جو ، آب تنی بکنیم . چند بچه‌ی دیگر هم بالاتر از ما آب تنی می‌کردند و به سرو روی هم آب می‌پاشیدند . من و احمد حسین ساکت توی آب دراز کشیدیم و سر و بدنمان را شستیم و کاری به کار آنها نداشتیم . نگهبان پارک به سر و صدا به طرف ما آمد و همه‌مان پا به فرار گذاشتیم و رفتمیم جلو آفتاب نشستیم روی شن‌ها . من و احمد حسین باشن شکل شتر درست می‌کردیم که صدای پدرم را بالای سرمان شنیدم . احمد حسین گذاشت رفت . من و پدرم رفتمیم به دکان جگر کی و ناهار خوردیم . پدرم دید که من حرفی نمی‌زنم و توفکرم .

گفت : لطیف ، چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟
من گفتم : چیزی نیست .

آمدیم زیر درخت‌های پارک شهر دراز کشیدیم که بخوابیم . پدرم دید که من هی از این پهلو به آن پهلو می‌شوم و نمی‌توانم بخوابیم . گفت : لطیف ، دعوا کردی ؟ کسی چیزی بهت گفته ؟ آخر به من بگو چی شده .

من اصلاً حال حرف زدن نداشتیم . خوشم می‌آمد که بدون حرف زدن غصه بخورم . دلم می‌خواست الان صدا و بوی مادرم را بشنویم و بغلش کنم و بیوسم . یک دفعه زدم زیر گریه و سرم را توی سینه‌ی پدرم پنهان کردم . پدرم پا شد نشست من را بغل کرد و گذاشت که تا دلم می‌خواهد گریه کنم . اما باز چیزی به پدرم نگفتم . فقط گفتم که دلم می‌خواست پیش مادرم بودم . بعد خواب من را گرفت و چشم که باز کردم دیدم پدرم بالای سرمن نشسته و زانوهایش را بغل کرده و توی جماعت نگاه می‌کند . من پایش را گرفتم و تکان دادم و گفتم : پدر ! پدرم من را نگاه کرد ، دستش را به موها یم کشید و گفت : بیدارشی جانم ؟

من سرم زا تکان دادم که آری .

پدرم گفت : فرکا بر می‌گردیم به شهر خودمان . می‌رویم پیش مادرت . اگر کاری شد همانجا می‌کنیم یک لقمه نان می‌خوریم . نشد هم که نشد . هرچه باشد بهتر از این است که ما در اینجا بی سر و یتیم بمانیم آنها هم در آنجا .

توی راه ، از پارک تا گاراژ ، نمی‌دانستم که خوشحال باشم یانه . دلم نمی‌آمد از شتر دور بیفتم . اگر می‌توانستم شتر را هم با خودم ببرم ، دیگر غصه‌یی نداشتیم .

صحبت کردن . دختر مرتب بر می گشت و شتر را نگاه می کرد . چنان حال خوشی داشت که آدم خیال می کرد توی زندگیش حتی یک ذره غصه نخورد . من انگار زبانم لال شده بود و پاهایم بی حرکت ، دم در ایستاده بودم و توی مغازه را می بایدیم . میمون ها ، بچه شترها ، خرس ها ، خرگوش ها و دیگران من را نگاه می کردند و من خیال می کردم دلشان به حال من می سوزد .

پدر و دختر خواستند از مغازه بیرون بیایند . پدر یک سکه دو هزاری به طرف من دراز کرد . من دستهایم را به پشم گذاشت و توی صورت ش نگاه کردم . نمی دانم چه جوری نگاهش کرده بودم که دو هزاری را زود توی جیبش گذاشت و رد شد . آنوقت صاحب مغازه من را از دم در دور کرد . دو نفر از کارگران مغازه بیرون آمدند و رفتن به طرف شتر . دختر بچه رفته بودند نشسته بود توی سواری و شتر را نگاه می کرد و با چشم و ابرو قربان صدقة اش می رفت . کارگرها که شتر را از زمین بلند کردند ، من بی اختیار سجره دریدم و پایی شتر اگر قدم و داد زدم : آین شترمال من است .

کجا می بردی ، من نمی گذارم .

یکی از کارگرها گفت : بچه برو کنار . مگر بیوانه شده بی !

پدر دختر از صاحب مغازه پرسید : گذاست ؟

مردم به تماشا جمع شده بودند . من پای شتر را ول نمی کردم عاقبت کارگرها مجبور شدند شتر را به زمین بگذارند و من را به زور دور کنند . صدای دختر را از توی ماشین شنیدم که به پدرسش می گفت : پاپا ، دیگر نگذار دست بهش بزند .

رقیم بیلت مسافرت خوبیدم باز تلوی خیابان ها راه ایجادیم . پدرم می خواست چرخ دستیش را هر طوری شده تا عصر بفوشد . من دلم می خواست هر طوری شده یک دفعه دیگر شتر را سیر ببینم . قرار گذاشتیم شب را باییم طرف های گازار بخوابیم . پدرم نمی خواست من را تنها بگذارد اما من گفتم که می خواهم بروم یک کمی بگردم دلم باز شود .

طرف های غروب بود . نمی دانم چند ساعتی به تماشای شتر ایستاده بودم که دیدم ماشین سواری رو بازی از راه رسید و نزدیک های من و شتر ایستاد . یک مرد و یک دختر بچه هی تر و تمیز توی ماشین نشسته بودند . چشم دختر بدشت دوخته شده بود و ذوق زده می خندید . به دلم بر ات شد که می خواهند شتر را بخترند ببرند به خانه همان . دختر دست پدرش را گرفته از ماشین بیرون می کشید و می گفت : زود تر بپا . حالا یکی دیگر می آید می خرد .

پدر و دختر می خواستند داخل مغازه شوند که دیدند من جلوشان ایستاده ام و راه را بسته ام . نمی دانم چه حالی داشتم . می ترسیدم ؟ گریه ام می گرفت ؟ غصه ای چیزی را می خوردم ؟ نمی دانم چه حالی داشتم . همین قدر می دانم که جلو پدر و دختر را گرفته بودم و مرتب می گفتم : آقا ، شتره فروشی نیست . صبح خودش به من گفت . باور کن فروشی نیست . مرد من را محکم کنار زد و گفت : راه را چرا بسته بی بچه ؟ برو کنار .

و دو تایی داخل مغازه شدند . مرد شروع کرد با صاحب مغازه

پدر رفت نشیست پشت فرمان. شتر را آگداشتند پشت سر پدر و دختر. ماشین خواست حر کت کند که من خودم را خلاص کردم و دویدم به طرف ماشین دو دستی ماشین را چسبیدم و فریاد زدم: شتر من را کجا می برد . من شترم را می خواهم ..

فکرمی کنم کسی صدایم را نشنید . انگار لال شده بودم و صدایی از گلویم در نمی آمد و فقط خیال می کردم که فریاد می زنم . ماشین حر کت کرد و کسی من را از پشت گرفت . دست هایم از ماشین کنده شده و به رو افتادم روی اسفالت خیابان . سرم را بلند کردم و آخرین دفعه شترم را دیدم که گریه می کرد و زنگ گردنش را با عصبانیت به صدا در می آورد . صور تم افتاد روی خونی که از بینی ام بر زمین ریخته بود . پا هایم را بر زمین زدم و حق گریه کردم .

دل می خواست مسلسل پشت شیشه مال من باشد .

صد پهونگی در تیر ماه سال ۱۳۱۸ در یکی از خانه‌های جنوب محله‌ی چرنداب تبریز بدنبال آمد. از سال ۱۳۲۶ معلم روستاهای آذربایجان شد و بازده سال در معغان، قره‌جوان، آذرشهر، گوگان، و آخیران درس داد. گذشته از قصه‌های کوچکان، که با بهترین نمونه‌های ادبیات کودک دنیا هم ترازو ند، مقاله‌های زیادی هم نوشته است. کندوکاو در مسائل تربیتی ایران، مقاله‌های تربیتی؛ و مجموعه‌ی مقاله‌ها، باقی مقاله‌های او به صورت کتاب منتشر شده است.

حاصل تلاش خستگی نایذر او برای جمع آوری ادبیات شفاهی مردم آذربایجان دفترهای فولکلور است که تا کنون سه‌چداز آن منتشر شده. شعرهایی که از شاعران معاصر فارسی زبان به آذری ترجمه کرده نمودار قدرت و تسلطش به زبان ترکی است. با اینحال نویسنده‌ای گفته است که: شاهکار او زندگیش بود.



انتشارات روزبهان

انقلاب، مقابل دبیرخانه دانشگاه تهران خیابان انقلاب، شماره ۱۳۴۲

انتشارات دنیا

یها: ۲۰ ریال